



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

گر نه‌ای دیوانه، رو مر خویش را دیوانه ساز
گر چه صد ره مات گشتی، مهره دیگر بیاز

گر چه چون تاری ز زخمش، زخمه دیگر بزن
بازگرد ای مرغ، گر چه خسته‌ای از چنگِ باز

چند خانه گم کنی و یاوه گردی (م) گردِ شهر؟
ور ز شهری نیز یاوه، با قلاووزی (م) بساز

اسبِ چوبین برتراشیدی که این اسبِ منست
گر نه چوبینست اسبت خواجه، یک منزل بتاز

دعوتِ حق نشنوی، آنکه دعاها می‌کنی
شرم بادت، ای برادر، زین دعای بی‌نماز

سر به سر راضی نه‌ای که سر بری از تیغِ حق
کی دهد بو همچو عَنَبَر (م) چونکه سیری و پیاز؟

گر نیازت را پذیرد شمسِ تبریزی ز لطف
بعد از آن بر عرشِ نه تو چار بالش بهر ناز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۵

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکبِ کودک، هَلا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۴

در تو نهان چهارجو، هیچ نبینیش که کو
همچو صفات و ذاتِ هو، هست نهان و ظاهری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲

بر مثالِ عنکبوت آن زشت‌خو
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لُعبِ (۶) خویش پرده نور کرد
دیدۀ ادراکِ خود را کور کرد

گردنِ اسبِ ار بگیرد، بر خورد (۵)
ور بگیرد پاش، بستاند لگد

کم نشین بر اسبِ توسن (۶) بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن وَالسَّلَام

اندرین آهنگ (۷)، منگر سُست و پست
کاندرین ره، صبر و شِقِّ اَنفُس است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴

آدمی را پوستِ نامدبوغ (۸) دان
از رطوبت‌ها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره (۹)

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار (۱۰)
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بلای دوستِ تطهیرِ شماسست
علمِ او بالای تدبیرِ شماسست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیرِ خداوند نماند

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
حیله بکند، لیک خدایی نتواند

زندانی مرگند همه خلق، یقین دان
محبوس، تو را از تک زندان نرہاند

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟
تا هر که مُخَنث^(۱۱) بُود آنش بِرماند

حاشا ز سواری که بُود عاشقِ این راه
که بانگِ سگِ کوی دلش را بِطپاند^(۱۲)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱

حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می‌آوری؟

هر چه در دل داری از مکر و رُموز
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری
تو چرا بی رویی^(۱۳) از حد می‌بری؟

از پدر آموز، کادم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۵

چون بکاری جو، نروید غیرِ جو
قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟

جرمِ خود را بر کسی دیگر منہ
هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعلِ خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت، چشمِ احوَل^(۱۴) کند
گلب^(۱۵) را گهدانی^(۱۶) و کاهِل^(۱۷) کند

متهم کن نفس خود را ای فتی
متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن، مردانه سر آور به ره
که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ يَرَهُ*

مردانه توبه کن و به هدایت در آی، زیرا هر کس عملی را به اندازه
ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند.

در فُسُونِ^(۱۸) نفس کم شو غِرّه‌ای^(۱۹)
که آفتابِ حق نپوشد ذره‌ای

هست این ذراتِ جسمی ای مفید
پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذراتِ خَوَاطِرِ^(۲۰) و افتکار^(۲۱)
پیش خورشیدِ حقایق آشکار

*** قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸، ۷**

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ (۷)

پس هر کس به اندازه ذره ای نیکی کند پاداش آن بیند.

وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (۸)

هر کس به اندازه ذره ای بدی کند جزای آن بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چونکه بد کردی بترس، آمین مباش
زانکه تخم است و برویاند خداهش

چند گاهی او بیوشاند که تا
آیدت ز آن بد پیشیمان و حیا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را آغیار^(۳۳) پنداری همی
شادایی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست
چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست

این چنین مُشکین که زلف میر^(۳۴) ماست
چون که بی‌عقلیم، این زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
چونکه فرعونیم، چون خون می‌شود

خون همی‌گوید: من آبم، هین مریز
یوسفم، گرگ از توام ای پُر ستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار

لحم^(۳۵) او و شحم^(۳۶) او دیگر نشد
او چنان بد، جز که از منظر نشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۹

از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
در نلغزی و رسی در منتها

زآنکه از قرآن، بسی گمره شدند
زآن رسن قومی درون چه شدند**

مر رسن را نیست جرمی ای عنود^(۲۶)
چون تو را سودای سربالا نبود

** قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۲۶

...يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا...

... بسی را گمراه کند و بسی را بر راه راست آرد...

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴۲

چونکه گشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسراران

جان او بیند بهشت و نار^(۳۷) را
باز داند جمله اسرار را

وا نماید خونیان دیو را
وا نماید دام خُذَعِه^(۳۸) و ریو^(۳۹) را

گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دُمَش جان، مُفِيق^(۴۰)

گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روحِ حَفِي^(۴۱) زنده و بهش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۰۹

چون جهان را دید ملکی بی‌قرار
حازمانه^(۳۳)، ساخت زآن حضرت حصار

تا به گاهِ مرگ، جِصنی^(۳۳) باشدش
که نیابد خصم، راهِ مقصدش

از پناهِ حق، حِصاری به ندید
یورتگه^(۳۴) نزدیکِ آنِ ریز^(۳۵) برگزید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۲

بندگانِ حق، رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاحِ کار

مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران
در مقامِ سخت و در روزِ گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا
هین غنیمت دارشان پیش از بلا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۲

آدَابُ الْمُسْتَمْعِينَ وَ الْمُرِيدِينَ عِنْدَ فَيْضِ الْحِكْمَةِ مِنْ لِسَانِ الشَّيْخِ

آداب شنوندگان و مریدان، آنکاه که سخنان حکمت آمیز از زبان شیخ جاری می شود.

بر مَلولان، این مکرّر کردن است
نزدِ من عمرِ مکرّر بردن است

شمع از برقِ مکرّر بر شود
خاک از تاپِ مکرّر زر شود

گر هزاران طالبند و یک مَلول
از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولانِ ضمیرِ رازگو
مُسْتَمِعِ (۳۶) خواهند، اسرافیلِ خو

نِخَوْتِی (۳۷) دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهلِ جهان

تا ادب هاشان بجا گه ناوری
از رسالتشان چگونه بر خوری؟

کی رسانند آن امانت را به تو
تا نباشی پیششان راکعِ (۳۸) دُوْتُو (۳۹)؟

هر ادبشان کی همی آید پسند؟
کامدند ایشان ز ایوانِ بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مُزَوَّر (۴۰) منتی

لیک با بی‌رغبتی‌ها ای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان، وامگیر

اسبِ خود را ای رسولِ آسمان
در مَلُولانِ منگر و اندر جهان

فَرِّخِ آن تُرکی (۴۱) که استیزه نهد (۴۲)
اسبش اندر خندقِ آتش جهد

گرم گرداند فَرَس را آنچنان
که کند آهنگِ اوجِ آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر او عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود، پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمیِ صاحب‌قدم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۵

زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کلش چون ببیند، کم زند^(۴۳)

من چه گویم؟ که مرا در دوخته ست
دمگم^(۴۴) را دمگه او سوخته ست

دود آن نارم، دلیم من بر او
دور از آن شه، باطل ما عبروا

من همچون دودی هستم که از آتشی بر می خیزد و دلیل بر وجود آن آتشم. و تاکنون
هر تعبیر و توصیفی که از آن شاه حقیقت کرده اند باطل و یاوه است.

خود نباشد آفتابی را دلیل
جز که نور آفتاب مستطیل^(۴۵)

سایه که بود تا دلیل او بود؟
این بسستش که دلیل او بود

این جالالت^(۴۶) در، دلالت صادق است
جمله ادراکات، پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد، پزان چون خدنگ^(۴۷)

گر گریزد، کس نیابد گرد شه
ور گریزند، او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را، آرام نی
وقت میدان است، وقت جام نی

آن یکی وهمی، چو بازی می‌پرد
وآن دگر چون تیر، معبر می‌درد

وآن دگر چون کشتی با بادبان
وآن دگر اندر تَرَجُّع^(۴۸)، هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور
جمله، حمله می‌فزایند آن طُیور^(۴۹)

چونکه ناپیدا شود، حیران شوند
همچو جفغان، سوی هر ویران شوند

منتظر، چشمی به هم، یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز

چون بماند دیر، گویند از مَلال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال؟

مصلحت آن است تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی

- (۱) پايوه گشتن: بيهوده گشتن
- (۲) قَلَاووز: پيشرو لشکر، رهبر، راهنما
- (۳) عَنَبَر: ماده‌ای خوشبو و خاکستری‌رنگ که در معده یا رودهٔ عنبرماهی تولید و روی آب دریا جمع می‌شود.
- (۴) عُلاب: آب دهان، بزاق
- (۵) بر خورد: برخوردار شود، کامران گردد
- (۶) اسبِ تَوْسَن: اسب رام نشده و سرکش
- (۷) آهنک: قصد و اراده، راه و رسم
- (۸) مَدْبُوع: دباغی شده
- (۹) فَرِه: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت
- (۱۰) عِيَار: جوانمرد
- (۱۱) مَحْنَث: بدکاره، مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد
- (۱۲) طَیْبِدِن: لرزیدن، بی‌آرام شدن، بی‌قراری کردن
- (۱۳) بی رویی: گستاخی، بی شرمی، بی حیائی
- (۱۴) اَحْوَل: لوچ، دوبین
- (۱۵) کَلْب: سگ
- (۱۶) کِهْدَانِي: اهل آخور ستور، پست و حقیر
- (۱۷) کَاهِل: سست، تنبل
- (۱۸) فُسون: فریب
- (۱۹) غَرَه: مغرور شدن، فریفته شدن، مغرور به چیزی، فریفته
- (۲۰) خَوَاطِر: جمع خاطر، اندیشه‌ها
- (۲۱) اِفْتِکَار: اندیشیدن
- (۲۲) اَغِيَار: بیگانگان، جمع غیر
- (۲۳) مير: پادشاه، امیر

- (۲۴) اَحْم: گوشت
 (۲۵) شَحْم: پیه، چربی
 (۲۶) عَنُود: ستیزه گر، معاند
 (۲۷) نار: آتش
 (۲۸) خُدَعه: فریب
 (۲۹) رِیو: خُدَعه و نیرنگ
 (۳۰) مُفِیق: بهوش آینده
 (۳۱) خَفی: پنهان
 (۳۲) حازِمانه: از روی احتیاط و دور اندیشی، حزم: دور اندیشی
 (۳۳) جِصن: دژ، قلعه
 (۳۴) یورِتگه: جای بودن، منزلگاه، یورت کلمه ای ترکی و به معنی جا و مکان است
 (۳۵) دِز: دژ
 (۳۶) مُسْتَمِع: شنونده
 (۳۷) نِخُوْت: تکبر، فخر کردن
 (۳۸) رَاكِع: رکوع کننده
 (۳۹) دُوئُو: خمیده، دولا
 (۴۰) مَرُور: تزویرکننده، دورو، دروغگو
 (۴۱) تُرک: در اینجا به معنی جنگاور و مجاهد دلاور
 (۴۲) اسْتِیزه نهد: جنگ و جهاد کند
 (۴۳) کَم زدن: خود را کم انگاشتن، فروتنی و تواضع
 (۴۴) دَمگه: دمگاه، محل کار گذاشتن دم در کوره آهنگری. در اینجا به معنی دهان و نطق و کلام است.
 (۴۵) اَفْتابِ مُسْتَطیل: آفتاب عظیم و گسترده
 (۴۶) جَلالَت: بزرگی، شکوه
 (۴۷) خَدَنگ: تیر، قسمتی از چوب گز که با آن زین و تیر می ساختند
 (۴۸) تَرَاجِع: بازگشت
 (۴۹) طَیور: جمع طیر، پرندگان، مرغان